

نام داستان: گوهر

نویسنده: آيسا - کاربر انجمن نود و هشتيا

ژانر: اجتماعي، تراژدي

مقدمه:

گاهی، نیم نگاهی می‌تواند زندگی بخش باشد. هستند کسانی با طناب به دنبال محبت داوطلبانه به قعر چاه می‌روند.

خلاصه:

می‌خوام برتون گردونم به سی سال پیش.

به دورانی که تنهایی آرزوی مادرها برای دخترهاشون، دیدن اون‌ها توی لباس سفید عروسی بوده و بس.

دورانی که بلند پروازی برای دخترها عار بود و تنها راه تحقق آرزوشون، تخیل.

اما در این میان دختری هست که رویایی بزرگ داره و حاضره براش بجنگه.

دختری که همه چی رو فدای رویاهاش می‌کنه حتی خودش رو...

بر اساس یک داستان واقعی

?

شیشه بخار گرفته مینی بوس را با آستین لباسم پاک کردم و سرم را را نزدیک بردم تا بتوانم فضای بیرون را بهتر ببینم.

برف سنگینی که تازگی ها باریده بود همه جا را یک دست سفید کرده بود، به سختی می‌شد کوچه ها را از هم تشخیص داد؛ ولی به نظر می آمد فاصله چندانی با کوچه خودمان باقی نمانده باشد.

پول کرایه را از جیب کیف چرمی کهنه و پاره پوره ام بیرون کشیدم و به سختی، همانطور که روی صندلی نشسته بودم، چادر مشکی ساده‌ام را سرم کردم.

همیشه از این پارچه تیره سنگین متنفر بودم؛ اما چه می‌شد کرد، این پارچه هم یکی از هزاران قانون سختگیرانه این روستای کوچک بود.

مینی‌بوس که ایستاد؛ پول و کیفم را در یک دستم گرفتم و با دست دیگرم چادر را، بعد از گذشتن از بین صندلی ها، کرایه را حساب کردم و با احتیاط پیاده شدم.

زمین بدجور یخ زده بود. انگار کوچه را با شیشه فرش کرده بودند.

دوباره چادرم را روی سرم مرتب کردم و شروع به حرکت کردم.

هنوز چند قدمی راه نرفته بودم که ناگهان یک بال از چادر زیر پایم رفت و محکم زمین خوردم.

پایم بدجور درد میکرد اما چاره ای نبود، باید اول خودم را به خانه می‌رساندم، آن وقت فکری به حالش می‌کردم.

خجالت زده نگاهی به مردمی که آن اطراف بودند، انداختم و آرام بلند شدم.

کاش می‌شد تا خانه پرواز کنم؛ تا از شر این نگاه‌های پر تمسخر راحت شوم، اما حیف!

به هر زحمتی بود، لنگ زنان بالاخره به خانه رسیدم.

کف دستم را روی دروازه چوبی خانه گذاشتم و محکم هل دادم تا باز شود. حوصله غر و لندهای مادر و خواهر بزرگ ترم را نداشتم، به همین خاطر، پاورچین- پاورچین طول حیاط بزرگ خانه را طی کردم و بی سر و صدا از داخل مهمان‌خانه، وارد اتاق خودم شدم. چادر و کیفم را روی زمین انداختم و خودم هم گوشه‌ای نشستم و پاچه‌ی شلوارم را بالا زدم تا ببینم این درد از چیست؟

خداروشکر چیزی نشده بود، کمی فقط زانویم کیبود شده بود. با شنیدن صدای چرخیدن دستگیره‌ی در، سریع پاچه شلوارم را پایین کشیدم و سرم را بالا گرفتم. مادرم بود. من را باش که می‌خواستم یواشکی داخل خانه شوم!

آرام سلام دادم و سرم را پایین انداختم. بدون اینکه جواب سلامم را بدهد در اتاق را بست و دست به کمر بالایی سرم ایستاد.

مامان: مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق مدرسه رفتن رو نداری؟ ها؟

سکوت را ترجیح می‌دادم. بدجوری برزخ بود.

__ چرا جوابم رو نمیدی؟ من به چی می‌دونم که انقدر حرص می‌خورم بچه... انقدر با این ماشین‌ها پاشدی رفتی شهر که درباره‌ت حرف در آوردن، گوهر!

دوباره سکوت. حرصی نفسش را بیرون داد و گفت:

- بیا بیرون کلی کار رو سرمون ریخته.

و رفت. چشم‌هایم را محکم روی هم فشار دادم و لب‌گزیدم، تا نکند که این بغض سر باز کند. چرا نمی‌فهمیدند؟! من درس خواندن را دوست داشتم... مدرسه را دوست داشتم... آرزو داشتم روزی دکتر شوم؛ منجی جان آدم‌ها باشم... آخر چرا باید پزشک‌های این کشور از سیاه‌چرده‌های هندی باشند؟ مگر ما خودمان کند ذهن بودیم؟ مگر ما این‌سینا را نداشتیم؟ چرا باید دستمان پیش دیگر کشورها برای پزشک و دارو دراز باشد؟

پوزخندی به رویاهای دور از دسترس ذهنم زدم و بلند شدم.

باید امروز را حسابی کار می‌کردم تا بتوانم کمی دل عزیز را نرم کنم.

بعد از تعویض لباس، روسری قرمز رنگم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

برادر هایم طبق معمول روبروی تلوزیون سیاه سفیدی که آقا جون جدیداً از کویت سوغات آورده بود، خوابیده بودند و فوتبال تماشا می‌کردند.

همین که خواستم از کنارشان بگذرم و به مطبخ بروم، سیاوش با آن لنگ‌های درازش برایم زیرپایی گرفت اما من ماهرانه با یک پرش کوتاه ردش کردم و برای قیافه‌کنف شده‌اش زبون درآوردم.

پسره‌ی بی‌مصرف صبح تا شب کارش شده بود خوش‌گذرانی!

سرکی به آشپزخانه کشیدم. مادرم و خواهرم گلشن، داشتند نهار را آماده می‌کردند.

- عزیزجون منم پیام کمک؟

گلشن به جایی مادرم جواب داد:

- این چه حرفی بود زدی آخه؟ خوب معلومه... زود برو به سری ملحفه انداختم بیرون، بشور.

چینی به دماغم دادم و گفتم:

__ آخه کی با تو بود نخود آش؟ سبزی‌ت رو پاک کن.

گلشن چشم‌ریز کرد و کارد میوه‌خوری‌اش را تهدید وار به سمتم گرفت.

__ خوبه خوبه! می‌بینم آب و هوای شهر بهت ساخته؛ زبون درآوردي چش سفید.

دختره حسود! از موقعی که من برای درس خواندن به شهر می‌رفتم، شده بود عذاب‌جانم.

تا خواستم دهن باز کنم و جواب دندان‌شکنی بدهم، عزیز پرید وسط و آتش بس اعلام کرد.

- دخترها

من: عزیز جون آخه هفته پیش همه ملحفه‌ها رو شسته بودیم، بازم؟!

پارچ دوغ را دستش گرفت و آرام آرام به سبزی‌های پخته شده قابل‌مه اضافه کرد.

- قراره فردا شب کبری خانم بیاد خواهرت رو ببینه و اسه‌پسرش، باید همه جا رو تمیز کنیم... حالا هم زود برو ملحفه‌ها رو بشور، بعدم بیا نهار بخور.

او! کبری خانوم؟ آفرین گلشن! قرار بود اعیانی ترین خانواده روستا به خواستگاریش بیایند؟ نه خوشم آمد، آنقدرها هم که فکر می‌کردم بی دست و پا نبود.

باقی که به چوب لباسی کنار در آویزان بود؛ تتم کردم و وارد حیاط شدم.

همین که پاهای برهنه‌ام را در دمپایی‌های یخ زده‌ی روی ایوان فرو بردم؛ سرما تا مغز استخوانم را سوزاند. من نمی‌دانم چه اصراری است که لوله آب را بیرون از خانه نصب می‌کنند. مگر مطبخ چه اشکالی دارد؟

آن روز تا جان در بدنمان بود شستیم و رفتیم و سابیدیم شب هم آنقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با صدای زنگ کر کننده ساعت رومیزی کوچکی که زیر بالشتم پنهان کرده بودم بیدار شدم. هراسان دستم را زیر بالشت بردم و ساعت را خفه کردم.

- هوف!

امیدوارم که عزیز و گلشن بیدار نشده باشند وگرنه راضی کردن عزیز برای مدرسه رفتن از توبه قتل نفس هم غیر ممکن تر خواهد بود.

چهار دست و پا خودم را به در رساندم و آرام دستگیره را پایین کشیدم، اما انگار قفل بود. حتما کار عزیز است، دستم را خوانده بود.

دوباره به رختخواب برگشتم و چند دقیقه‌ای همان جا ماندم که نکند بیدار شده باشند و من نفهمیده باشم.

خبری نشد، بلند شدم و سریع السیر آماده شدم و بی سر و صدا از پنجره اتاقم از خانه بیرون زدم. هوا تاریک تاریک بود. مطمئناً این ساعت هیچ مینی بوسی به شهر نمی‌رفت. به همین خاطر، طبق روال همیشگی به مخروبه‌ای که همان نزدیکی‌ها بود رفتم و کنجی کز کرده، نشستم.

سرماي استخوان سوز سحر، طاقت فرسا بود. چادرم را بیشتر دور خودم پیچیدم و شال گردنی بافتم را هم روی دهان و دماغم کشیدم. بی فایده بود، هیچ چیز نمی‌توانست از نفوذ این سوز برفی جلوگیری کند.

جایی که نشسته بودم به دشت زرد و خاکی روستا دید داشت. خورشید آرام آرام از بین کوه‌های سفید پوش بیرون می‌آمد و سخاوتمندانه دستان نورانی و بی‌شمارش را بر جای‌جای این خاک سرد و خشک می‌کشید.

دیگر وقت رفتن بود. دستم را به دیوار کاه‌گلی کنارم گرفتم و بلند شدم. چادرم را تکاندم و راه افتادم. کمی طول کشید تا به مدرسه محبوبم برسم اما باز هم اولین نفر بودم.

آن روز مدرسه نیز مثل تمام روزها گذشت، تعدادی از معلم‌ها درس دادند و تعدادی نیز درس پرسیدند.

پشت در خانه که رسیدم، لحظه‌ای مکث کردم؛ انگار تازه یادم افتاده بود صبح چه غلطی کردم. من رسماً از خانه فرار کرده بودم، حال باید چه کار کنم؟! می‌ترسیدم! نگران و اکنش عزیز بودم. بی‌شک ساده نمی‌گذشت.

آخرش چه؟ نمی‌توانستم که تا ابد همینجا بایستم.

دل به دریا زدم و آرام در را باز کردم. از بازار شامی که رو در رویم دیدم دهنم باز ماند. خواهر زاده‌هایم فقط کم مانده بود حیاط را به آتش بکشند. یکی از درخت‌بالا می‌رفت، یکی دنبال مرغ و خروس‌های زبان بسته می‌دوید، یکی شلنگ آب را برداشته بود و روی دیوار کاه‌گلی مطبخ؛ نقاشی می‌کشید و یکی هم آویزان در چوبی طویله شده بود و برای گاو‌ها شکلک در می‌آورد.

همینطور هاج و واج مونده بودم که یک‌دفعه جاوید با دیدن من جیغ خشنی کشید و دوید سمتم.

- خاله گوهر!

روی پا نشستم و محکم بغلش کردم.

- قربونت برم خاله... دلم حسابی تنگ شده بود ها!

شیرین با شنیدن سر و صدای جاوید، ملاقه به دست از مطبخ خارج شد.

- اومدی گوهر گلی!

با دیدن چهره مهربان و خندانش به یک آن تمام اضطراب هایم پرکشید و رفت.

شیرین فقط برایم یک خواهر نبود. رفیق بود، مونس و دلگرمی. تنها کسی که درکم می‌کرد و وقتی عزیز حرف از ترک تحصیل می‌زد پشتم می‌ایستاد و می‌گفت که؛ دختر نیز به همان اندازه انسان است که پسر است، هر انسانی حق انتخاب دارد. هر انسانی تنها و تنها خودش حق تصمیم‌گیری درباره آینده‌اش را دارد. حق رویا داشتن، حق هدف داشتن. لبخندی به پهنای صورتم زدم و سلام کردم.

- سلام به روی ماهت فدات شم... خسته نباشی.. زود لباسهات رو عوض کن بیا نهار بخور، حتما گرسنه‌ای.

چادرم را از روی سرم کشیدم و روی دستم انداختم.

- چه عجب این ورها شیرین بانو؟

گره روسری‌اش را محکم تر کرد و دوباره به مطبخ برگشت، اما صدایش را می‌شنیدم.

- مثلاً قراره کبری خانم بیاد ها!

باغچه را دور زدم و وارد مطبخ شدم.

عزیز هم آنجا بود. سلام دادم اما جوابی نشنیدم؛ از دستم دلخور بود. هر طور بود باید از دلش در می‌آوردم؛ طاقت قهرش را نداشتم. مشغول خوردن گوشت‌های قرمه بود. کنارش نشستم و گوشه‌ای از گوشت را گرفتم تا راحت تر بتواند تکه‌اش کند.

- عزیز قه‌ری؟

...

- عزیز؟

انگار سکوت عزیز تمام ماجرا را برای شیرین تعریف کرده باشد، همان طور که خلال پیاز هارا در روغن می‌انداخت؛ مخاطب به عزیز گفت:

- الهی من فدات شم... می‌دونم نگران گوهری؛ ولی عزیز جون به خدا زمنه عوض شده... الان دخترها درس می‌خونن و پا به پای مردها تو مملکت کار می‌کنن... دکتر می‌شن، پرستار و معلم می‌شن.

بالاخره عزیز به حرف آمد. با چشم‌های اشکی دست به سرم کشید و گفت:

- دخترم به شاه نجف قسم خیرت رو می‌خوام... من مادرتم! مگه می‌شه خوشبختی بچم رو نخوام... خیلی می‌ترسم گوهر تو راه مدرسه اتفاقی برات بیفته، نمی‌خوام کسی بخواد از معصومیت سو استفاده کنه... نامردها زیادن تو این زمنه، مادر... هرچی می‌گم برای خودته، به نفع خودته.

دستش را گرفتم و آرام بوسه‌ای بر پوست پر چینش زدم.

- میدونم عزیز، می‌دونم دوستم داری و خیرم رو می‌خواهی؛ ولی عزیز با این حال می‌خوام دوباره اجازه بدی برم مدرسه.

و باز آن سکوت عذاب آور. دستش را ستون بدنش کرد و با یک یا علی از جا برخاست. بی‌فایده بود. حرفش یکی بود و خدایش یکی. انتظار برگشت رأی از عزیز احمقانه بود. آهی کشیدم و به اتاقم پناه بردم. خودم را روی کوه رختخواب‌ها پرت کردم و بلافاصله جاری شدن رود اشک‌هایم.

مثل هر روز با اشک و آه، آن ورد جادویی که عجیب آرامش بخش؛ دل پر دردم بود را زیر لب زمزمه کردم:

- تا اونجا که دلت می‌خواد گریه کن و داد بزنی، این حق توعه... ولی گوهر حق جا زدن نداری... حق پا پس کشیدن نداری... چون به رویا رسیدن حق توعه.

انقدر گریه کردم؛ که خالی شدم از هر وزنه قلبی.

چشم‌هایم را با سر انگشت‌هایم مالیدم و نفس عمیقی کشیدم. روبروی قاب چوبی آینه ایستادم و لبخندی به چهره‌ی خسته و رنگ پریده‌ی خودم زدم:

- همینه دختر... کاری کن که بشی قهرمان دخترهایی مثل خودت... کسایی که زندونی جهالت خونن.

لبخندم را وسعت دادم و بعد از تعویض لباس؛ به کمک شیرین رفتم. به قدری سرگرم کار کردن شدم که اصلاً نفهمیدم کی خورشید غروب کرد و شب شد. به پیشنهاد شیرین، به اتاقم برگشتم تا برای مهمانی امشب کمی به خودم برسم. گلشن گوشه‌ای نشسته بود و با کتری آب جوش، چین و چروک‌های روسری گل‌دارش را باز می‌کرد. بدم نمی‌آمد جهت رفع خستگی؛ کمی ادبش کنم، به همین خاطر با شیطنت گفتم:

- خوب عروس خانوم، احوالات؟

به شوخی اخم ظریفی کرد و با ته مایه‌ای از خنده گفت:

__ بیا برو زلزله... امشب دور و بر من نپلکیا... می‌ترسم بگن گلشن آگه خواهرش این باشه، پس خودش هم به تخته‌اش کمه. تک خنده ای کردم و گفتم:

- خیالت تخت عروس... مگه دیوونه‌ام جفتک بزمن به بخت خودم .. تازش هم شنیدم شاه داماد یه داداش کوچیک ترم داره. ریز خندید و گفت:

- واه! واه! الان که خواهرمی مو تو سرم نداشتی، خدا به داد اون روزم برسه که جاریم هم بشی.

سرکی به کمد پر از لباسم انداختم و پیرهن گیپور جگری رنگم را از بین آن شلوغی بیرون کشیدم و پوشیدم. شلوارم را هم با شلوار مخملی سیاه رنگی تعویض کردم. عاشق طرحش بودم. از روی رون تنگ بود و کم کم از ساق به پایین گشاد می‌شد. روسری مشکی رنگی را هم روی موهای بافته شده‌ام کشیدم. همین طور که داشتم مرتبش می‌کردم، نیم نگاهی به گلشن که هنوز دست از سر آن روسری بدبخت بر نداشته بود انداختم.

- گلی؟

بی حواس گفت:

- هوم؟!

- ندیده عاشق شدی رفت... هنوز هیچی نشده رفتی تو هپروت که! عروس هم انقدر بی ظرفیت!

مثل اینکه باز متوجه حرفم نشد چون بی ربط گفت:

- گوهر نمی‌دونم چه مرگمه؟!... انگار هرچی رخت چرک تو محله هست، ریختن تو دلم و چنگ میزنن.

دستش را گرفتم و از روی زمین بلندش کردم

- هیشطور نی... همه عروس ها همینجورین.

- نه اضطراب نیست.. یه دلشوره عجیبی عین بختک افتاده به جونم.

دیدم دارد سقراط بقراطیش می‌کند زدم به در شوخی.

- بیشین ببینم بابا... حالا یه شوهر کردن که این داستان‌ها رو نداره... الان هاست کبری خانوم برسه.. اینجوری پرچل (نا مرتب) ببیننت، دوتا پا داره، دو تا دیگه‌ام قرض می‌گیره ده برو که رفتیم.

خیالم از بابتش که راحت شد از اتاق زدم بیرون تا راحت لباس تعویض کند.

شیرین هم حاضر شده بود و داشت به زور کتک، لباس عروسکی سفیدی به تن آرزو می‌کرد. هر دو خانه را گذاشته بودند روی سرشان؛ از بس جیغ جیغ می‌کردند. دلم برای آرزو سوخت. بچه‌ی بیچاره از زور گریه سرخ سرخ شده بود. به هزار بدبختی لباس را از دست شیرین گرفتم و خودم با کلی ناز خریدن، تنش کردم.

طولی نکشید که کبری خانم، همراه با خواهر و سه دخترش از راه رسیدند. پنج نفری انقدر سانتال سانتال کرده بودند که دهنم باز مانده بود. بدتر از همه هم آرایش ناشیانه و ضایعشان توی ذوق می‌زد.

مریم، دختر کوچکش، انقدر کج و کوله و نصفه نیمه رژ قرمز جیغش را به لب زده بود که آگه جلوی خودم را نمی‌گرفتم؛ از خنده پهن زمین شده بودم.

از اول مهمانی، گوشه‌ای نشسته بودم و با انگشتانم بازی می‌کردم، از بس که عصا قورت داده و فیسو بودند؛ نمی‌شد با هیچ کدام گپ زد. فقط حرف هایی که بین مادرم و کبری خانم رد و بدل می‌شد، سکوت اتاق را می‌شکست. مدتی که گذشت، عزیز گلشن را صدا زد تا طبق رسومات چای تعارف کند. کبری خانم هم تا گلشن را دید، چشم‌هایش چهارتا شد. نمی‌دانم چرا انقدر تعجب کرده بود. گلشن زیبایی معمولی‌ای داشت. نه انقدر افسانه‌ای و نه انقدر زشت که بخواد متعجب شود.

کبری خانم چای را با لبخندی زورکی از روی سینی برداشت و بعد از کمی این پا و آن پا کردن انگار که برای زدن حرفش مردد باشد، آرام گفت:

__ ماه پاره خانم! (عزیز)، راستش فکر می‌کنم سو تفاهمی پیش اومده.

قشنگ حس کردم که که به به آن، رنگ چهره عزیز مثل گچ شد. بدجور به هم ریخت اما بالاخره خودش را جمع و جور کرد و گفت

__ اتفاقی افتاده کبری خانم؟!!

کبری خانم پس از قدری سرخ و سفید شدن، لب تر کرد و گفت

__ راستیش ما فکر می‌کردیم شما دو تا دختر بیشتر ندارین... شیرین و گوهر.

سکوت عجیبی تمام خانه را بلعیده بود. نمی‌دانم، شاید من کر شده بودم که حتی صدایی از خواهر زاده‌های شر و شیطانم در نمی‌آمد.

یعنی چه این حرف؟ اگر هم فکر می‌کردن که ما فقط دو خواهریم، امشب اینجا چه می‌کردند؟ مطمئن شیرین عروس مورد نظرشان نبود؟ پس...؟

حس کردم همه آسمان سقف شده به آنی، تماما بر سرم آوار شد. حتی پلک هم نمی‌توانستم بزنم از بهت. تنها من نبودم عزیز هم، شیرین و گلشن هم.

کبری خانم که دید اوضاع بدجور قاراش میش است. هول هولکی گفت:

- خب! انگار بهتره ما به روز دیگه باز خدمت برسیم.

و به دنبال حرفش از جا برخاستند و آرام رفتند. آن قدر متحیر بودیم که برای بدرقه، حتی سر پا نایستادیم.

نمی‌دانم چه مدت به همین منوال سکوت گذشته بود؛ که گلشن از جا پرید و هیستریک به سمت حمله ور شد.

زیر مشتش و لگدهای، سنگین و بی‌رحمانه‌اش، تنها توانستم دستم را سپر سرم کنم. جیغ می‌کشیدم و چیز هایی می‌گفت که من اصلا متوجه نمی‌شدم. شیرین هم سعی داشت دورش کند. اما انگار دیوانه شده بود، هیچ چیز جلو دارش نبود. در آخر هم خودش خسته شد و به اتاق دوید.

با بلند شدن صدای وحشتناک به هم خوردن در اتاق؛ عزیز از جا پرید.

نگاهش را دور تا دور سالن پذیرایی چرخاند و گفت:

- کبری خانم اینا پس کی رفتن؟... خاک به سرم، نکرديم تا دم در بدرقشون کنیم.

دل به حال عزیزم سوخت. حواس برایش نمانده بود. شیرین خودش را به عزیز رساند و از زیر بغلش گرفت تا بلندش کند.

- الهی من فدات بشم!... بیا بریم به آبی به دست و صورتت بزن.

حس می‌کردم مهره‌های گردنم تحمل وزن سرم را ندارند.

عجیب سرم بر بدنم سنگینی می‌کرد. آرام روی زمین دراز کشیدم و جنین وار در خودم جمع شدم.

سنگینی سرم انگار ناشی از جدال خونین سلول های خاکستری مغزم بود. تعدادی مدام در سدد شلیک افکار گوناگون به قلب مغزم بودند و تعدادی در هول و ولای ضد حمله و بیخیالی.

بالاخره هم گروه دوم پیروزمندان، خواب را مهمان چشم هایم کردند.

- گوهر جانم... گوهر خانم... آجی پاشو مدرسه‌ات دیر نشه؟! پلک‌هایم روی هم لغزانم و آرام چشم‌هایم را باز کردم. شیرین بالای سرم نشسته بود و زمزمه وار صدایم می‌کرد. با دیدن نوری که از پنجره به اتاق راه پیدا کرده بود، هراسان پتو را کنار زدم و بلند شدم.

- وای دیرم شد.

شیرین همینطور که داشت تشکی را تا میزد، گفت:

- نترس وقت هست هنوز... صبحونه برات آماده کردم... حتما چند لقمه ای بخور که فشارت سر کلاس نیفته.

سری تکان دادم و به سمت در فلزی اتاق قدم برداشتم. همین که پایم را بیرون گذاشتم؛ باد سرد سحری بین لباس هایم پیچید و لرز بر تنم انداخت. اه! خسته شدم از این همه یخبندان. دلم گرمی تابستان را می‌خواست.

چند روزی از آن شب کذایی و شوم می‌گذشت و من برای فرار از آن فضای مزخرف به شیرین پناه آورده بودم. اینطوری هم برای من بهتر بود و هم برای گلشن تا بتواند کمی خودش را جمع و جور کند. در طی این مدت کبری خانم، باز هم با عزیز تماس گرفته بود و من را برای پسرش خواستگاری کرده بود. عزیز هم مدام به من فشار می‌آورد تا جواب مثبت بدهم.

اما مگر چنین چیزی امکان داشت؟! تن دادن به این ازدواج یعنی خداحافظی از تمام رویاهایم. بر فرض محال که من جواب مثبت دهم؛ آن وقت مگر می‌شود زیر نگاه های سنگین گلشن خوشبخت زندگی کرد.

سریع حاضر شدم و از خانه شیرین بیرون زدم. اما همین که به سر کوچه رسیدم؛ با دیدن محمد، برادر بزرگم، که به تیر چراغ برق تکیه زده بود؛ تعجب کردم. اینجا چه می‌کرد؟ نکنند این هم یکی از صد ها ترفند عزیز برای قانع کردن من باشد؟

ناباورانه صدایش زدم:

- محمد؟!!

متوجه حضورم شد. آرام چشم از سنگ ریزه‌هایی که که باز یچه‌های پاهایش شده بودند گرفت و به چشمانم دوخت. دلم گواه بد می‌داد.

- اینجا چیکار می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟

روبرویم ایستاد و با ته مایه‌ای از خشم گفت

- اومدم دنبالت.

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم

- چی؟!!

- این مسخره بازی رو تموم کن... همین جا منتظرم.. زود برو وسایلت رو جمع کن و بیا.

برو بابایی نثارش کردم و کنارش زدم تا بتوانم به راهم ادامه دهم. هنوز چند قدمی دور نشده بودم که مچ ظریف دستم بین مشت قدرتمندش اسیر شد.

- گوهر اون روی سگ من رو بالا نیار.

چادرم را که روی شانم ایستاده بود باز روی سرم کشیدم و بی پروا به چشمانش زل زدم.

- به تو چه؟! تو صاحب اختیارم نیستی که اینجوری برام تعیین تکلیف می‌کنی... حالا ولم کن. من مثل تو بیچار نیستم.

فشار انگشتانش دور مچم بیشتر شد و گره ابرویش کورت‌تر.

عصبانی بود، عصبانی ترش کرده بودم. دروغ چرا؟! تمام شجاعتم موش شده بود.

به قدری ترسیده بودم که قلبم در دهانم می‌زد. به طور حتم اگر دستم را ول می‌کرد؛ پخش زمین می‌شدم. سرش را نزدیک تر آورد و از لای دندان‌های کلید شده‌اش غریب:

- نیم ساعت دیگه خونهای.

بعد هم دستم را با فشار ول کرد و رفت. انگشتان دست دیگرم را دور موج دردناکم پیچیدم و به امید تسکین دردش، مالش دادم. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم تا قلب ترسانم آرام شود و با کمتر شدن فشار خون در رگ های مغزم اجازه فکر کردن بدهد.

- چیکار کنم خدایا؟!... چیکار کنم؟!... چیکار کنم؟!

شاید بهتر بود دوباره به آغوش دلگرم کننده شیرین پناه می‌بردم. او حتما چاره‌ی کارم را می‌داند. قدمی به عقب برداشتم اما باز متوقف شدم. وای نه! نمی‌توانم از رفتن به مدرسه بگذرم. آن هم حالا که انقدر رفتن بی دغدغه شده است و دوباره قدمی به جلو و توقف.

اگر، اگر محمد بخواهد دیوانه بازی راه بیندازد چه؟ اگر بیايد مدرسه دیگر آبرویی برایم باقی نخواهد ماند.

مستاصل سرم را بین دستان لرزانم گرفتم و جیغ خفه ای کشیدم

_ چیکار کنم خدا؟!

نمی‌دانم چه مدت همانطور وسط کوچه ایستاده بودم و با خودم درگیر بودم که محمد را دیدم که از دور نزدیک می‌شود.

تمام تنم رعشه گرفته بود. از ترس خشکم زده بود. مغزم قفل شده بود، نمی‌توانستم هیچ کاری انجام دهم. قدم به قدم نزدیک تر می‌شد و جان من هم قدم به قدم از تنم جدا می‌شد. هنوز چند قدمی فاصله داشت؛ اما از همانجا دستش را برای تنبیهم بالا برد و طولی نکشید که طعم تیز ضرب شصتش بر صورتم نشست.

سرم به یک طرف کج شده بود و پوست صورتم گز گز می‌کرد. از شدت ضربه، گوشه‌ی لبم پاره شده بود و خون قطره قطره به زمین برفی می‌ریخت.

بار دیگر که دستش بالا رفت، به خودم آمدم و با تمام سرعتم به سمت خانه شیرین دویدم. تند و تند به در می‌کوبیدم و صدایش می‌کردم.

_ شیرین تو رو خدا باز کن... شیرین باز کن... شیرین

صدای کوبش قدم‌هایش که در گوشم پیچید، هراسان برگشتم سمتش. دستش را جلو آورد و یقه مان‌تویم را در چنگش گرفت و مرا محکم به در کوبید. درد تا نخاع پیچید و تیر کشید. مشتش که بر صورتم فرود آمد، دیگر رمقی نماند. زانوانم سست شد و با ضرب به زمین افتادم. لگد‌هایش، امانم را بریده بود. بی‌حالی اجازه نمی‌داد از جا پاشم و از خودم دفاع کنم.

بی‌هوا در باز شد و من به داخل پرت شدم. شیرین با دیدنم در آن وضعیت؛ جیغ کشید و کنارم زانو زد. اشک می‌ریخت و صدایم می‌کرد.

- گوهر خوبی؟!... گوهر به چیزی بگو.

وقتی دید هیچ نمی‌گویم با خشم بلند شد و به سمت محمد رفت و سیلی جانانه‌ای مهمانش کرد.

- تو خجالت نکشیدی دست رو خواهرت بلند کردی؟!... چشم بابا رو دور دیدی، دور برت داشته... زور و بازوت رو به رخ زن می‌کنی؟!... خوشا به غیرت محمد خان، مردی رو در حق خانواده‌ات تموم کردی.

زانوانم را در شکم جمع کرده بودم و بی‌هدف به پایه صندلی چوبی رو در رویم زل زده بودم. شیرین سینی نهار را به سمتم هول داد و با مهربانی گفت:

- گوهر گلی! جون من چند لقمه‌ای بخور... از دیروز تا حالا هیچی نخوردی... ضعف می‌کنی خدایی نکرده از حال میری ها!

به نشانه‌ی مخالفت، سر تکان دادم و سرم را روی دستانم گذاشتم. حتی حوصله‌ی کلامی حرف را نداشتم.

- آخه چرا با خودت اینجوری می‌کنی عزیزم... داری خودتو نابود می‌...!

بلند شدن صدای زنگ تلفن، مانع از اتمام حرفش شد. دستش را ستون بدنش کرد و به عادت عزیز با یک یا علی از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت.

با نشستن دست کوچک و ظریفی روی موهای سرم، متعجب سر بلند کردم. جاوید بالای سرم ایستاده بود و آرام حق حق می‌کرد.

_ خاله گوهر من خیلی ترسوام؟!

دلم ریش شد برای پسرک دوست داشتني ام. داستانم را از هم باز کردم که بي معطلی خودش را در آغوشم انداخت و دستانش را دور گردنم حلقه کرد.

__ خاله آگه من پسر شجاع بودم نمی‌ذاشتم دایي اونجوري بزننت.

جگرم از اشک هاي مظلومانهاش گر سوخت. اشک هاي من هم طبق معمول راهشان را پیدا کرده بودند و دانه دانه روی گونه‌هایم سر می‌خوردند.

__ خاله فدات بشه وروجک... تو که آخه اونجا نبودي!

هق هقش اوج گرفت و گره دستانش محکم تر. من هم همینطور. چقدر محتاج یک آغوش بودم و نمی‌دانستم.

دلم برای حال رقت انگیزم می‌سوخت. حالی که ثمر بي عرضگی هاي خودم بود. مني که در برابر عزیز دم از سرسختي مقابل گرگ‌ها می‌زدم، نتوانستم حتي جلوي برادرم بایستم و از خودم دفاع کنم.

برادر؟! هه! چه کلمه منفوري! چه هم‌خون غریبه ایست این برادر.

چند دقیقه اي که گذشت، حس کردم صدای نفس هاي جاوید تغییر کرده. عمیق تر و منظم تر شده بود. سرش را از روی شانه به روی بازویم سر دادم تا بتوانم چشمهایش را ببینم. حدسم درست بود، خوابش برده بود. رد اشک زیر چشمانش را بوسیدم و آرام زمینش گذاشتم و بالیشتکی هم زیر سرش قرار دادم.

شیرین هم انگار، بالاخره به مکالمه طولانی‌ش خاتمه داده بود؛ چون صدای پچ پچ آهسته‌اش قطع شده بود. آرام بلند شدم و راه هال خانه را پیش گرفتم.

کنار طاقچه سنگي اي که تلفن روی آن قرار داشت تکیه زده بود و مدام پوست لبش را با دندان می‌کند. بي شک خبري بود.

- شیرین کي بود؟

انقدر غرق افکارش بود که با شنیدن آهنگ صدایم از جا پرید و دستپاچه گفت:

- ها؟!.. هیشکی... یعنی یکی از دوستانم بود.

از اینکه خر فرض شوم متنفر بود. با عصبانیت ادامه دادم:

- عزیز بود... مگه نه؟

سکوتش، مهر تائیدی بود بر یقینم.

- دوباره کبري خانم زنگ زده بوده؟

داستانم را گرفت و دعوت به نشستم کرد. چهار زانو مقابلش نشستم؛ منتظر چشم به دهانش دوختم. این حالات شیرین، نشان از جدي بودن موضوع بود.

- کبري خانوم با عزیز تماس گرفته بود...

بي صبرانه گفتم:

- جواب من به کلمست؛ نه!

فتاري به داستانم که محصور دستانش بود داد.

- به من اعتماد داري؟

شیرین هم با این حرف زدنش!

- جونم رو به لبم رسوندي خب! ... چرا این جوري حرف میزني؟

مصمم باز تکرار کرد:

- به من اعتماد داري گوهر؟

- خب! معلومه... این چه حرفیه میزني؟!

- به ازدواج با پسر کبری خانم فکر کن، گوهر!

شوکت زده، فقط نگاهش می‌کردم.

بی هیچ حرفی. چه می‌گفت با خودش؟!

سکوتم را که دید باز ادامه داد:

- به خدا قسم صلاحیت رو می‌خوام خواهی! ... خودم بزرگت کردم، به اندازه بچه‌هام دوستت دارم... عزیز زده به سیم آخر...
لجبازی کنی تهدید کرده که دیگه نذاره از خونه در بیای... می‌فهمی چی می‌گم؟ یعنی مدرسه بی مدرسه... اما گوهر، خانواده
شاهیپوری درس خوندن، تحصیل کردن، جهان دیدن... شاید به خاطر همین هم اومدن سراغ تو که مدرسه می‌ری... با پسر کبری
خانم می‌تونی به آرزوهات برسی اما تو خونه عزیز؛ نه... می‌فهمی؟!

وقت لازم بود برای هضم حرف‌هایش. ولی نه! شیرین روی هوا حرفی نمی‌زد. حساب شده، آینده‌نگرانه، دلسوزانه و مادرانه
حرف می‌زد؛ اما...

- گلشن؟!

سرم را به شیشه لوزان اتوبوس تکیه دادم و چشمان خیس و خسته ام را بستم. خاموش شدن دیدم همانا و هجوم خاطرات زجر
آور روز گذشته نیز همانا.

مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم و آه بغض‌آلودم را در گلو خفه کردم. بطری آب معدنی‌ام را از ساک بیرون کشیدم و مشتی آب
به صورتم پاشیدم.

نگاهم به دستان حنا گذاشته‌ام که افتاد باز این بغض لعنتی سر باز کرد. به ثانیه نکشیده صورتم خیس از اشک شد. نه! فراموش
نمی‌شدند. انگار فرار از این خاطرات غیر ممکن بود.

(مهمانخانه را صدای دست و کل برداشته بود. سرم را پایین انداخته بودم و با انگشتان دستم بازی می‌کردم. از فرط خجالت،
چهره ام به سرخی می‌زد.

کبری خانم، آرام دست لوزانم را در دستش گرفت و با سکه‌ای طلایی رنگ، کمی حنا به کف دستم مالید. صدای هل‌هل بالا
گرفت. برای یه لحظه سر بلند کردم که نگاهم در نگاه مات و پر نفرت گلشن گره خورد.

لرز غریبی که به تنم افتاد، باعث شد دست آزادم را دور بازوی دست دیگر بپیچم.)

دستانم را بغل کردم و لبم را بین دندان‌هایم اسیر کردم نکنند که حق هقم، بین این جمعیت رسوایم کند.

(- آقا مسعود می‌تونم سوالی ازتون بپرسم؟

قاشق کوچک پلاستیکی را در ظرف بستنی فرو برد و گفت:

- بفرما

استرس داشتم، نمی‌دانستم سوال به جایی است یا نه؟ و اینکه قبول می‌کند یا نه؟

- راستی‌تیش، من به درس علاقه زیادی دارم و اینکه می‌خواص...

حرفم را قطع کرد.

- من با مدرسه رفتنت مشکلی ندارم گوهر... می‌تونی تا هر مقطعی که دوست داری تحصیل کنی... درمورد قبولی دانشگاه هم،
خودم حمایتت می‌کنم.

ناباورانه فقط نگاهش می‌کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. یعنی به همین سادگی بود؟! ولی زهی خیال باطل. تبصره‌اش تمام امیدم
را ناامید کرد.

- البته باید این رو هم بگم؛ که خوشم نیاید زرم بخواد با وجود من بیرون از خونه کار کنه.)

(- محمد تو رو خدا نزن... عزیز کمکم کن... محمد قسمت می‌دم.

فریاد وحشتناکش ستون‌های خانه را لرزاند.

- خفه شو، دختره‌ی احمق!

کمر بند اسپر در چنگش را بالا برد و با ضرب بر بدن نحیفم کوفت. جیغ زدم و جنین وار در خودم جمع شدم.

- مگه ما آبرومون رو از سر راه آوردیم؛ که توی بیشعور می‌خوای یه شبه به بادش بدی؟!!

هر بار که سگک فلزی کمر بند بر بدنم می‌نشست، ضعف کل بدنم را تسخیر می‌کرد.

- چه بخوای، چه نخوای، مسعود دیگه شوهرته... فکر به هم زدن نامزدی رو از مخت بیرون کن.)

نا خودآگاه، دستم را روی پهلویم گذاشتم. انگار هنوز حس ضرب کمر بند در بدنم بود. درد داشت، خیلی هم درد داشت! اما نه به دردناکی بی‌کسی.

مگر انتظار زیادی است؛ آرزوی خانواده داشتن نه همخونه داشتن؟ کسانی که کنارت باشند، خواسته‌ات را بفهمند، ناراحتی‌ات را درک کنند و نگرانی‌ات را برطرف کنند.

مادری که برای روحتم هم مادری کند، شاید اگر مادری می‌کرد؛ حتی فکر فرار هم به سرم نمی‌زد، چه برسد به اینکه عملی‌اش کنم.

سرم را به عقب صندلی اتوبوس چسباندم و باز هم اندیشیدم.

به آرامشی که از من سلب شده بود، به حس بی‌کسی‌ای که گریبان گیرم شده بود. به رویایی که تمام زندگی‌ام شده بود.

قسم خوردم که خودم باشم و خودم... تنها تکیه‌گاه خودم؛ تنهایی تنها. دیگر کسی را با خودم همراه نمی‌کنم، هیچ وقت.

سخت احساس خفگی می‌کردم. سرم را بلند کردم و کمی شیشه را کشیدم تا هوای تازه به داخل راه یابد.

بوی نم باران؛ جانم را تازه کرد. به آسمان چشم دوختم. دل گرفتگی آسمان، وادار به آه کشیدنم کرد. ابری ابری، خاکستری خاکستری، بدون روزنه‌ی کوچکی از نور.

سخنی با خوانندگان:

گوهر؛ داستانی ساده اما پر تکرار و مهم است. نه به این شمایل؛ اما هستند افرادی که عقده‌ی محبت خانواده را در دلشان دارند. شاید برای مدتی طولانی بروز ندهند؛ اما با کوچک‌ترین تلنگری ممکن است این زخم عفونی سر باز کند و اول از همه خودشان را در آتش بسوزاند.

پایان گوهر را باز می‌گذارم تا هرکس؛ هرطور که می‌خواهد آخر داستان را بنویسد. اما گمان نکنم؛ دختری تنها در دیار غریب آینده‌ای روشن در انتظارش باشد.

پایان...

گوهر - آیساکاربر انجمن نودهشتیا

چهارشنبه ۷/۱۲/۱۳۹۸ ۲۰:۳۴

گرافیسیت: mohi77